

بنام خدا

۱۲ قصه‌ی تصویری از زندگی خواجه نصیر طوسی



به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: حسن عامه‌کن





محمد جوان، می‌خواست به نیشابور برود. پدر گفت: «نیشابور شهر زیبایی است. مدرسه‌های خوبی دارد و استاد‌های بزرگ و مشهوری.»
محمد نصیرالدین، ساکت و آرام به حرف‌های پدر گوش می‌داد. او باید به تنهایی، از طوس به نیشابور می‌رفت. در آنجا غریب بود. هیچ آشنایی نداشت. باید خودش خانه‌ای می‌گرفت و تنها زندگی می‌کرد، بدون پدر و مادر.
پدر، برای دل‌داری محمد گفت: «تو جوان باهوش و زرنگی هستی. خیلی زود، دوست‌های خوبی پیدا می‌کنی. با مردم نیشابور آشنا می‌شوی و از تنهایی درمی‌آیی.»